



دوندهای که پانداشت!!

یک شب وقتی برادرم به خانه آمد، داستانی براریم تعریف کرد که از شنیدنش بدجوری تولب رفتم. داستان، مربوط به پیرمرد بیماری بود که به خاطر نداشتن مخارج بیمارستان، از بستری شدن محروم شده بود. برادرم ما را این طور تعریف کرد: همین که خواستم سوار اتومبیل خود بشوم که در نزدیکی بیمارستان پارک کرده بودم ناگهان پیرمردی جلوی راهم سبز شد. ظاهر آنقص عضو داشت و با چوب زیر بغل حرکت می کرد. به زحمت خود را به کنار اتومبیل رساند. فکر کردم می خواهد او را سوار کنم. در اتومبیل را برایش باز کردم، اما سوار نشد. تمام بدنش می لرزید و گردنش را نمی توانست راست نگه دارد. دستان لرزانش را به لبه صندلی جلو گیر داد و در همان حال، زاری کنان چند بار پیای، سرش را به داشبورد اتومبیل کوفت. پرسیدم: پدر جان چه شده؟ چرا همچین می کنی؟ سرش را بلند کرد و در حالیکه گردنش همچنان کج مانده بود گفت:

– آقا جان، می خواستی چه بشود؟ بدبخت تر از من توی این دنیا پیدا نمی شود. حتی نمی توانم سوار ماشین شما بشوم. فایده این زندگی چیست؟ بهتر است بمیرم و این روزهای فلاکت بار را نبینم! سپس سر درد دلش باز شد و ناله کنان افزود: – برای عمل جراحی از شیراز به تهران آمده ام تا در بیمارستان بستری شوم. امروز بعد از ظهر، یک تاکسی مسافر کش مرا به این بیمارستان آورد. پیاده شدم تا پرس و جو کنم. کیف خود را داخل تاکسی گذاشته بودم. وقتی برگشتم دیدم راننده، دار و ندار مرا برداشته فرار کرده است! حالا بیمارستان می گوید تا پول ندهی تو را نمی خوابانیم. هر چه به آنها التماس و در خواست می کنم که من آبرو دارم، از فامیل بزرگی هستم مرا بخوابانید بعداً پولش را خانواده ام از شیراز برایتان می فرستند قبول نمی کنند... حالا مستاصل مانده ام، نمی دانم چه کار کنم. می خواهم برگردم شیراز پول بیاورم، اما حتی کرایه برگشت ندارم.

پرسیدم: کرایه اش چقدر می شود؟ گفت: ۹۰۰ تومان (ماجرای مربوط به سالها قبل است) دلم به حالش سوخته بود و مایل بودم کمکش

کنم، از این رو گفتم: خب، اگر مشکل شما با این مبلغ حل می شود، من این پول را به شما می دهم. در حالیکه قادر نبود گردنش را راست کند، مرا دعا کرد و با اصرار تمام خواست حساب بانکی خود را به او بدهم تا به محض رسیدن به شیراز، این پول را حواله کند. من که مایل بودم در راه خدا کمکی به این بنده خدا کرده باشم، طفره رفتم و گفتم: – مهم نیست، انشاءالله بقیه کارها هم درست می شود. اما او بر آشفت و با اندکی تغییر گفت:

– آقای عزیز، من گدا نیستم. ما آبرو داریم. در شیراز، صاحب کلی ملک و املاک و اسبم و رسم هستم. همین جوری از کسی پول قبول نمی کنیم! بنا به اصرار او، سرانجام شماره حساب بانکی خود را نوشتم و به دستش دادم و او همان طور که می لرزید و به سختی تعادل خود را حفظ می کرد، پول را از من گرفت و سپس انگار که مطلبی به خاطرش رسیده باشد گفت: آقای محترم، امیدوارم از جوانی ات خیر ببینی. حالا که این آقای را در حق من کردید، اگر امکان دارد یک لطف دیگر هم بکنید. من این همه راه را از شیراز به اینجا آمده ام، چون می ترسم نوبت من در بیمارستان از بین برود، می خواستم علی الحساب، بیعانه ای به آنها بدهم تا نوبتم محفوظ بماند. اگر برایتان مقدور است ۱۰،۰۰۰ تومان هم به من لطف کنید که کار خود را جلو بیاورم. به محض رسیدن به شیراز، همه پول شما را یکجا حواله خواهم کرد.

این مرد مفلوک، جوری با احساس سخن می گفت که حتی یک درصد شک نکردم که ممکن است حرفهایش راست نباشد. موجودی جیب خود را شمردم ۷۰۰۰ تومان بود. او گفت:

– اشکالی ندارد. همین مبلغ کافی است. آنها را راضی می کنم که اسم مرا در نوبت بگذارند. سپس در حالیکه با صدای بلند مرا دعا می کرد، به زحمت خود را از اتومبیل کنار کشید و گفت: – به محض رسیدن به شیراز، پول را به حساب بانکی شما واریز خواهم کرد!

در پی این سخن، با چوب زیر بغل، و بدنی لرزان به سوی بیمارستان رفت. من هم اتومبیل را روشن کردم و به سوی خانه حرکت کردم. در طول راه، همه اش به این مرد در مانده فکر می کردم. از این وضع اسفبار متأثر شدم. کاش می توانستم مخارج بیمارستان او را بپردازم!

مدتی از این واقعه گذشت، اما از پول خبری نشد. این موضوع را به برادرم یاد آوری کردم. او در پاسخ گفت: "من این کار را به خاطر رضای خدا کردم. انتظار عوض ندارم."

من هم در دل، احساسات بشر دوستانه او را تحسین کردم اما به خوبی می دانستم که برادرم در عین حال، با هر گونه نادرستی سخت مخالف است. در آن صورت، به موجود بی رحم و بی گذشتی بدل

می شود که ۱۸۰ درجه با طبیعت مهربان و دلسوز او تفاوت دارد! و سرانجام چنین لحظه ای فرا رسید. حدود دو ماه بعد بود. من در کنار برادرم، درون اتومبیل او نشسته بودم. می خواستیم کاغذ دیواری بخریم. ناگهان در گوشه خیابان چشمم به پیرمرد معلولی افتاد که چوب زیر بغل داشت و در حالیکه تمام بدنش می لرزید سرگرم گفت و گو با مردی بود که داشت در اتومبیل خود را باز می کرد. یاد خاطره ای افتادم که براریم تعریف کرده بود. به شوخی از برادرم پرسیدم آیا پیرمردی که داستانش را براریم تعریف کردی همین شخص نیست؟ برادرم با دیدن او از سرعت اتومبیل کاست، بعد دیوانه وار روی ترمز زد و گفت:

– آره خودشه! داره بنده خدای دیگری رو خام می کنه. همین جا بشین، الان برمی گردم. سپس با حالتی بر آشفته از اتومبیل پیاده شد تا این شیاد مفلوک را تحویل پلیس بدهد. اما در این هنگام، واقعه عجیبی رخ داد. پیرمرد، همین که از دور چشمش به برادرم افتاد، انگار که جن دیده باشد یک باره چوب زیر بغل خود را رها کرد و با یک جست، از روی جوی آب پرید و مثل قرقی پا به فرار گذاشت!

برادرم هم به دنبالش. حالانندو کی بدو! در حالیکه خنده ام گرفته بود، از اتومبیل پیاده شدم و خود را به راننده ای که قرار بود نقش طعمه را بازی کند رساندم. او هم حاج و واج به این منظره می نگریست! تازه فهمیدیم این پیرمرد مفلوک نه تنها نقص عضو نداشت، بلکه دونده چالاکی هم بود که در آن سن و سال از او بعید می نمود! از این گذشته به راستی هنرپیشه قابل بود که با چنان مهارتی می توانست تمام اعضای بدنش را به رعشه در آورد و گردن خود را با استادی تمام، کج نگاه دارد! این شیاد به ظاهر مفلوک، با این نمایش تأثر انگیز حس ترحم رانندگان را برمی انگیخت و با این ترغیب، آنان را سرکیسه می کرد!... دقایقی بعد، برادرم نفس زنان و با دست خالی بازگشت.

هر چند توانست او را بگیرد، اما چندی بعد، در روزنامه خواندیم که این دونده بی پای به جنگ ماموران نیروی انتظامی افتاده است!

روزنامه افزوده بود: این قبیل افراد، سبب بی اعتمادی عمومی می شوند و باعث می شوند که اشخاص نیکوکار، در یاری رساندن به افراد واقعا نیازمند، دچار تردید شوند!

